

بختری که می‌تواند عشق آفرین باشد عناصری است که برای ایجاد چنین فضائی در ذهن لازم است. شب، وقتی بعد از شام نشسته بر چارپایه ای کوتاه به زیانه های آتش بخاری خیره شده ام در يك نگاه کوتاه از سر شانه به ساسکيا که خوابیده روی تخت کتاب می‌خواند به این فکر می‌افتم که طرحی از او بکشم. من هیچوقت نقاشی نکرده ام. اما از وقتی که نویسنده ای ترک بعد از دیدن کف دستم به من گفتم که بالقوه نقاشم گاهی وسوسه می‌شوم طرح اشیاء پیرامونم را بکشم. امروز دوبار دچار این وسوسه شدم. بار اول وقتی بود که ساسکيا از انبار بیرون، در يك گاری دستی هیزم حمل می‌کرد. چهره او که زنده و پرکار گاری را می‌راند برای يك کار آبرنگ امپرسیونیستی معرکه بود.

قلم و کاغذم را که برمی‌دارم ساسکيا متوجه می‌شود. می‌خندد: "می‌خواهی مرا بکشی؟"

پا می‌شود. پا شدنش هم مثل برق در ذهنم برای يك کار دیگر جرقه می‌زند. ساسکيا بالترین بود برای همین در حرکات اندامش همیشه يك هماهنگی هنری دیده می‌شود.

با هم عشق بازی می‌کنیم و تصاویری که در ذهن از او داشتم جایشان را به تصویر برهنه ای از او می‌دهند. بختری برهنه که روی تخت چمباتمه زده است.

ساسکيا می‌گوید به موضوع نقاشی من با این که طرح خودش هست حسودی می‌کند.

يك پیشنهاد جالب از طرف ساسکيا:

عشق‌بازی پیش از نقاشی. با قبول این پیشنهاد مشکل حسادت رفع می‌شود.

مشغله ذهنی ام شده است کار کنم. دفترچه یادداشتهای قدیم هم همراه ام است.

روز اول آن قدر به ما خوش می‌گذرد که هر دو فکر می‌کنیم خوشبخت تر از ما زوجی پیدا نمی‌شود. ساسکيا خیلی خوشحال است. شادی او شادی کودکی است که به او هدیه ای گران قیمت داده اند.

صبح پیش از خواندن و یا نوشتن پوتینهایم را می‌پوشم (پوتین از کفش های مورد علاقه من است) و از نزدیکترین نانوائی محله چند تا نان گرد آلمانی یا باگت فرانسوی می‌خرم. فروشنده نانوائی بختری است جوان با گونه های گل انداخته روستائی. اولین روزی که از او نان خریدم ورودمان را به دهکده با لبخند خوش آمد گفت.

برنامه های بعد از ظهر را معمولاً ساسکيا که با محل آشناست می‌ریزد.

بعد از ظهر روز اول را به قدم زدن در سیستان های اطراف می‌گذرانیم. خوشبختانه بخاری اتاقمان با هیزم می‌سوزد. از همان لحظه ورود جمع کردن هیزم و روشن نگه داشتن بخاری جزو کارهای من شد. البته در انبار به اندازه کافی هیزم هست. ولی من جمع کردن هیزم در جنگلهای اطراف را دوست دارم. می‌گردم و شاخه های نازک خشکی را که باد روی هم کومه شان کرده است پیدا می‌کنم. برای روشن کردن بخاری خیلی به درد می‌خورند. پخت و پز و شستن ظرفها را ساسکيا به عهده می‌گیرد. او آشپزی را دوست دارد. (در هنگام نوشتن همین چند خط احساس می‌کنم زندگی ما در این دهکده دارد به یکی از رمانهای عاشقانه پارتیزانی شبیه می‌شود. پوتین، جنگل. و

روز سوم.

ما داریم به لبه پرتگاه نزدیک می‌شویم. عشقبازی و نقاشی نمی‌توانند توامان انجام گیرند. این کار حساسیت ما را نسبت به هم زیاد می‌کند. ساسکیا به این حساسیت بی‌توجه است. با علاقه او به شمارش عشقبازی بیش از پیش معتقد می‌شوم که او به آن دسته انسان‌هایی تعلق دارد که به نیروی اعداد باور دارند. پیغمبر چنین آدم‌هایی فیثاغورث بود. در باور این گونه آدم‌ها جهان زائیده ارقام است. ما خود رقمی هستیم در میان میلیون‌ها رقم. عشق نوعی رقم است (آیا یک عدد دو رقمی است؟) اگر چنین باشد عشق وصلت ناپایداری است بین دو رقم. دو رقمی که بلافاصله به رقم بعدی می‌روند. و یا از خود و در خود می‌کاهند و به رقمی فروتر می‌افتند. یک نویسنده آفریقائی روزی به من گفت که افزایش شمارش عشقبازی برای حفظ عشق، یک کشف اروپای شمالی از عشق است. اگر چنین حرفی درست باشد اشتیاق ساسکیا را به شمارش عشقبازی باید به حساب آن بگذارم؟ برای نجات خودم از فکرهای مغشوش به ساسکیا پیشنهاد یک قدم زدن طولانی می‌کنم. خوشبختانه آن روز در شهرک نزدیک به دهکده شنبه بازار است. پیاده به سمت شهر راه می‌افتیم. در بین راه تعقیب پرنده‌ای که به نظرم می‌آید زخمی است برای مدتی کوتاه مرا از ساسکیا جدا می‌کند. پرنده را نمی‌یابم. خش‌خش کنان خودش را زیر بوته گیاهان وحشی پنهان می‌کند. وقتی برمی‌گردم ساسکیا را می‌بینم که با نگرانی پای درختی ایستاده است. به او قول می‌دهم دیگر بی‌خبر میان راه ترکش نکنم.

شنبه بازارهای هلند در همه جا تقریباً شبیه به هم است.

بعد از دو روز این گفتگو بین من و ساسکیا صورت می‌گیرد: "ایوان تا حالا چند طرح از من کشیدی؟"

طرح‌هایی که از او دارم سه تا می‌شوند. یکی برهنه روی تخت. با رنگ نارنجی آن را کشیده‌ام. ساسکیا سرش پائین است. قوس‌شانه اش را خوب در آورده‌ام. خطی که در ذهنم ابديت را تصویر می‌کند. یک پرسش از خودم: آیا رنگ ابديت نارنجی است؟ تصویر بعدی او باز برهنه است. ایستاده و مغرور بر پنجه پا. خطوط اندامش عمودی و قائم به خاک است. برای پیدا کردن رنگ مناسب آن پاک گچی شده بودم. سبز به او حالتی نباتی می‌داد. و سیاه در دید من رنگ اصلیش را پنهان می‌کرد. قهوه‌ای کمی به آنچه در ذهن داشتم نزدیک می‌شد. رنگ تنه درختان با آن پوست و رآمده‌های روی شان همیشه مرا به اعصاری دور می‌برد. من شیفته چیزهای دست نیافتنی هستم. چیزهایی که در مرز خیال و واقعیت حضور دارند. در رنگ قهوه‌ای، به عمر زمان پیر می‌شوم. و در احساس این کهن سالی سر از اعصاری درمی‌آورم که بشر به مدد رؤیا تصاویری گنگ و مبهم از آن‌ها دارد. وقتی مادرم به من گفت از وطن بیرون برو. دست‌های معترض و در عین حال ملتمسش که به سوی من دراز بود قهوه‌ای رنگ بود. سومی همان طرحی بود که از او در هنگام راندن گاری دستی در ذهنم نشسته بود. همه را نشانش می‌دهم.

"نمی‌خواهی چهارتاش کنی؟"

"ساسکیا یک چیزی در وجود تو کشف کرده‌ام. تو بیشتر عاشق عددی تا عشقبازی."

ساسکیا به شوخی می‌گوید: "فراموش نکن که خودت گفتی آن روز روی پله‌ها به نیروی اعداد ایمان آوردی."

"چرا؟"

"تو خیلی امیدواری."

"اوه. اصلاً نمی‌دانستم. چطور؟"

"آدم نومید هرگز عاشق نمی‌شود."

روشنائی بیرون به وجدم آورده است. پرنده زخمی توی جنگل را پاك فراموش کرده ام.

می‌گویم: "یعنی فکر می‌کنی زاهد هرگز نومید نمی‌شود؟"

"دست بردار. تو که زاهد نیستی."

"ولی من زاهد را می‌نویسم."

"بنویسی!"

به حلقه‌های درهم پیچیده موهایش نگاه می‌کنم. و به صورت کوچکش. و به خنده‌ای که از چشمانش شروع می‌شود و به لبهای مضممش می‌رسد. نگاه از او برمی‌دارم و برنامه غذایی روی میز را که در پوششی پلاستیکی است توی دست می‌چرخانم. ساسکیا می‌گوید: "خوب است که نومید نیستی." بعد

یکباره می‌پرسد: "چرا باید پناهنده‌ها نومید باشند؟"

می‌گویم: "دوری از وطن، خانواده. و احساس آوارگی."

ساسکیا می‌گوید: "این‌ها را می‌دانم. البته من هنوز دچارش نشدم که بدانم اینجور چیزها چقدر می‌توانند توی روحیه آدمی مثل من تاثیر داشته باشند. اما وقتی آدم می‌داند چاره نیست، باید قبول کند که زندگی می‌تواند جای دیگری هم باشد."

"زمان می‌خواهد."

"تو اما خوب شروع کردی. هم زود زبان یاد گرفتی. و هم زن گرفتی. راستی چطور شد زود زن گرفتی؟"

يك رديف ميز دراز با ماهی سرخ شده و نشده روی آن. و مارماهی هائی که هنوز تکان می‌خورند و سه چهار تا زن چاق و چله در پشت آن با لپهای ارغوانی، دامنهای چین دار و پیش بندهائی تمیز که فکر می‌کنی هرگز بوی ماهی نمی‌دهند. سبزی فروش هائی که یکی شان جار زنان بازار گرمی می‌کند. و معمولاً يك یا دو آدم بازنشسته که با لباسهای دوره خدمتشان زمزمه های درون شان را با صدای بلند برای عابرینی می‌خوانند که در آن شلوغ بازار به تنگی از کنار هم می‌گذرند. در اوترخت یکیشان را داریم. مردی که با کلاه روسی داس و چکش دار سرود انترناسیونال می‌خواند. سربازی هنوز وفادار به لنین. به ساسکیا گفته بودم اگر او بخواهد حزب کمونیست بسازد من حاضرم اولین عضو آن شوم. بساط گل فروش ها را خیلی دوست دارم. معمولاً در کنار آنها یکی از آن ارابه های قدیمی موسیقی ایستاده است. از نحوه ای که دستگاه های قدیمی شان موسیقی پخش می‌کند و نیز حاملین ارابه ها که در قوطی های برنجی جرینگ جرینگ کنان از عابرین سکه طلب می‌کنند خوشم می‌آید.

بعد از گشتی در بازار می‌رویم و در کافه ای می‌نشینیم. ساسکیا جایی نزدیک به دیوار شیشه ای پیدا می‌کند. آفتاب سرد و روشن پیدا است؛ بیرون، پشت شیشه، در آسمان آبی بالای چند ساختمان که جلوشان درختان چنار روئیده است. دوتا قهوه سفارش می‌دهیم. پیشخدمت دخترک خوشروئی است. وقتی ساسکیا سفارش قهوه می‌دهد از ساسکیا می‌پرسد که ما زن و شوهریم. ساسکیا می‌گوید بله. و برمی‌گردد و توی صورتم می‌خندد. پیشخدمت که می‌رود ساسکیا می‌گوید: "ایوان تو مثل بقیه پناهنده ها نیستی."

جایش بلند می‌شود و به طرف بار می‌رود. راه رفتنش را تا بار دنبال می‌کنم. شاد است. بسیار شاد است.

وقتی برمی‌گردم می‌گوید که دختر پیشخدمت به او گفته است که ما خیلی شبیه دونفری بودیم که که یک ماه پیش اینجا بودند. برای تفریح آمده بودند. چون دیگر پیدایشان نشد. مرد پناهنده ای ایرانی بوده است و دختر هم هلندی.

می‌گویم: "عجیب نیست؟"

می‌گوید: "چرا." بعد می‌گوید: "دختره می‌گوید، اما ما مثل آنها نیستیم. آنها خیلی غمگین بودند. یا حداقل مرد خیلی غمگین بود."

دختر ودکایمان را که می‌آورد شیئی کوچکی هم روی میز می‌گذارد و رو به ساسکیا می‌گوید: "این هم مال آنهاست. جا گذاشته بودند. مال شما. فکر نمی‌کنم دیگر این طرفها پیدایشان بشود."

شیئی کوچک او فیلی است چوبی. با نقش و نگارهایی بر پشت. ساسکیا آن را بر می‌دارد. و در دستش وزن می‌کند.

"چقدر سبک است."

"بده ببینم."

از نزدیک نگاهش می‌کنم. فیلی کوچک است، با خرطومی بلند که تا روی زمین می‌رسد. وقتی روی میز می‌گذارمش بنظرم می‌آید با همه سبکی محکم روی پاهای خود ایستاده است. ساسکیا می‌گوید: "چرا جاش گذاشتند؟"

"نمی‌دانم"

"فکر می‌کنی واقعاً مال آن‌ها بوده؟"

"نمی‌دانم."

پیشخدمت قهوه هایمان را روی میز می‌گذارد، و با لبخند به من و ساسکیا نگاه می‌کند.

ساسکیا سئوالش را فراموش می‌کند.

"دختر خوبی است. معلوم است که از ما خوشش آمده." "خوب است که همه از آدم خوششان بیاید. به آدم دلگرمی می‌دهد. بخصوص اگر پناهنده باشی."

"اما تو احساس پناهنده‌ها را نداری."

"دارم. یک چیزهایی هست. نمی‌توانم نداشته باشم."

"من که احساسش نمی‌کنم."

"چطوری باید باشد که احساسش کنی؟"

"اگر همیشه غمگین بودی. خیلی غمگین بودی. و می‌ترسیدی. منظورم این نیست که ترسو بودی. نه. حس ترس چیز دیگری است. ترسیدن از دنیای دور و بر با ترسو بودن فرق دارد." "از کجا می‌دانی من از دنیای پیرامونم نمی‌ترسم. وقتی لبخند پیشخدمته من را اینقدر خوشحال می‌کند، عکسش می‌تواند سخت من را بترساند."

"من هم می‌ترسم. این دلیل نمی‌شود."

"تو غمگین نمی‌شوی، بدت می‌آید. اما من اولش می‌ترسم بعدش غمگین می‌شوم."

از پشت میز بلند می‌شود. خم می‌شود. و پیشانیم را می‌بوسد. دختر پیشخدمت از پشت بار می‌بیند و به ما لبخند می‌زند. قهوه ام را که می‌نوشم، هوس یک گیلان ودکا می‌کنم. ساسکیا هم سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. از همان جا که نشسته ایم دستمان را بلند می‌کنیم تا به دختر پیشخدمت علامت بدهیم. مشغول حرف زدن با یک مشتری است. ساسکیا جلد از

دو سه تائی را که برشته شده درمی‌آورم و مغزشان را که پخته و نرم شده است روی میز مطالعه ساسکیا می‌گذارم. ساسکیا سرش را خم می‌کند و آرام پشت دستم، انگشتانم، را می‌بوسد. دوباره بر می‌گردم و سر جایم می‌نشینم. وقتی خم می‌شوم که باز بلوط در بی‌آورم صورت او را در نور کم‌رنگ چراغ مطالعه می‌بینم. برگشته است و دارد بامعصومیت کودکانه ای نگاهم می‌کند. زیانه های آتش، چرق چرق بلوطها و معصومیتی که در چهره ساسکیاست اتاق را به غاری در دل کوهستان بدل می‌کند. آیا عشق بازگشتی است به زهدان مادر و غار، تصویر باستانی آن است؟ بعد از مدتی ساسکیا دست از خواندن می‌کشد و می‌آید در کنارم روبروی بخاری روی زمین می‌نشیند. دست روی موهایش می‌کشم. می‌گوید باز یاد آن فیل چوبی افتاده است که آن‌ها در آن کافه جایش گذاشته بودند. حالا او دیگر ساسکیا نیست. زنی است بیرون آمده از سایه و سکوت. لحظه ای بعد صدای آرام نفس‌هایش را می‌شنوم. جم نمی‌خورم تا بخوابد.

روز چهارم:

ساسکیا به من گفت در دفترچه یادداشتش نوشته است لحظاتی که برای او بلوط کباب می‌کردم از شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش بوده است. من در دفترچه یادداشت‌م می‌نویسم: "درجه حساسیت بالا. وضعیت خطرناک."

روز پنجم:

با این که هنوز در سبد حصیری کمی بلوط خام مانده

"ممکن است دختر پیشخدمت اشتباه کرده باشد؟"
"نمی‌دانم. فقط دارم به فیل کوچکی فکر می‌کنم که یکی تو کافه جاش گذاشته."

ساسکیا می‌گوید: "مثل يك داستان است. نیست؟"
می‌گویم: "آره، مثل يك داستان است."

بعد در سکوت و دکایمان را می‌نوشیم. خیلی تلخ است. غروب با باری از سبزی و میوه و بلوط های تازه به دهکده بر می‌گردیم. در راه وقتی از باریکه راهی تاریک می‌گذریم که در صبح از او جدا شده بودم ساسکیا می‌ایستد و از من می‌خواهد او را ببوسم. می‌گوید یکبار احساس کرد اگر در آن کوره راه تنها بود چقدر می‌ترسید. بعد دست در جیب پالتویش می‌کند و فیل را در می‌آورد و در تاریکی نشانم می‌دهد.

به خانه می‌رسیم و بدون يك کلمه حرف با هم یکر است به رختخواب می‌رویم. شب ساکتی است. و من احساس می‌کنم پاره ای از طبیعت پر راز و رمزی شده ام که برای بیان خود کلمه ای ندارد. چنان در هم می‌پیچیم که گوئی این اولین بار است که با هم عشقبازی می‌کنیم.

وقتی در آشپزخانه مشغول کمک کردن به ساسکیا هستم می‌گویم حس ترس در جنگل و راهپیمائی طولانی باعث شده بود که تنش را بیشتر از حد معمول احساس کند. به او می‌گویم باید کمی مواظب حساسیتهای هم باشیم. بعد از شام ساسکیا پشت میز کار کوچکی که در اتاق است کتاب می‌خواند، من در کنار آتش بخاری یاد بلوطها می‌افتم. می‌روم به آشپزخانه و مشتی بلوط توی کاسه می‌ریزم و برمی‌گردم به اتاق. چندتا را دور و بر هیزمهای مشتعل می‌چینم. پوست بلوطها چرق چرق کنان از هم باز می‌شود.

کن!"

"فراموشش کرده بودم."

"نه، هنوز تو فکرتی."

مرد دست می‌کند توی موهای مجعدش و بعد از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. آسمان آبی، بالا و دو بر اضلاع مثلث ایستاده ساختمان قهوه ای روبرو پیداست. در چشمانش به اهرام مصری می‌مانند. هرگز از نزدیک آنها را ندیده است. اما هر وقت به یکی از آنها خیره می‌شود به چشمان خفته شاهزاده ای می‌اندیشد که در خیال آن را در دل یکی از آنها می‌بیند. و بعد حس می‌کند دیوارهای هرم چون حصاری جهان شاهزاده مرده را در پناه گرفته اند تا روح او محل امنی بیابد برای گردش در دالان های پیچ در پیچی که تا اعماق زمین می‌روند. به دختر نمی‌گوید به چه فکر می‌کند.

می‌گوید: "البته بهتر بود که پیش نمی‌آمد."

دختر می‌گوید: "بعد از آن که شب بعدش آنطور تو خواب زوزه کشیدی متوجه شدم. اولین باری بود که صدای زوزه هایت را در خواب می‌شنیدم. بعد ها که بهش فکر کردم یاد "یانکو گورال"، آواره ی داستان کنزاد افتادم. شوهر آمی فوستر را می‌گویم."

مرد می‌گوید: "من آن داستان را نخوانده ام. امامی دانم چه می‌خواهی بگوئی. باید او هم یکهو توی برزخ وحشتناک تنهائی افتاده باشد."

دختر می‌گوید: "من به بیرحمی آمی فوستر رفتار نکردم. ولی معلوم است اصلاً نمی‌شود سر تو داد کشید. بعد زیر لب می‌خواند:

است ترجیح می‌دهم دیگر کباب شان نکنم. ساسکیا شوخی و یا جدی می‌گوید در دفترچه یادداشتش نوشته است رقم مورد ملاحظه دو روز است که ثابت مانده است.

روز هفتم:

بالاخره حساسیت کار دستمان می‌دهد. دیروز سر موضوع کوچکی برای چند ساعتی با هم قهر کردیم. داشتیم کف حمام را با شلنگ آب می‌شستم که ساسکیا با کفش راحتی در پا و دوربین به دست دم در پیدایش شد. می‌خواست در آن لحظه از من عکس بگیرد. من برای شوخی سر شلنگ آب را به طرف پاهایش گرفتم. نمی‌دانستم کفشهای راحتی اش را آب خراب می‌کند. ساسکیا با عصبانیت و شتابزده کفشهایش را از پایش در می‌آورد و قهرکنان به اتاقش می‌رود. تا شب با هم حرف نمی‌زنیم. شب در خواب می‌بینم، من و او در رستورانی هندی نشسته ایم. و فیل چوبی بین مان است. ساسکیا حرف می‌زند. من تمام حواسم به فیل چوبی است. و به اینکه از کجا آمده است. و با خود چه رازی دارد؟

روز نهم .

(طرح يك داستان تازه با توضیحاتی برای خودم)

میز هست میان آنها. چوبی است. آرنج که روی آن می‌گذارند کمی لق می‌خورد. مرد عصبانی است. می‌خواهد صدایش را بلند کند، دختر نمی‌گذارد، می‌رود میز کناری را امتحان می‌کند، بعد با اشاره به مرد می‌گوید بیاید. جای تازه منظره بهتری دارد. از پنجره می‌شود بیرون را دید. دختر می‌گوید: "فراموشش کن! خواهش می‌کنم فراموشش

و مرد یارش آمد يك روز به دختر پیشنهاد کرده بود باهم به شکار قورباغه های سبز بروند.

می‌گوید: "نه. آن هائی که من دوست داشتم سبز بودند. اما فراموش کن. حالا بگو چه می‌خوری؟"

دختر می‌گوید: "شراب قرمز. اما حرفت را باور کنم؟" مرد می‌گوید: "آره." و به پیشخدمت که بالای سرشان ایستاده است می‌گوید: "خواهش می‌کنم برای ما شراب بیاور. شراب قرمز."

دختر می‌گوید: "یادت نرود که مهمان منی."

مرد می‌گوید: "باشد."

دختر دست می‌کند توی کیفش و بسته کوچکی را که با ظرافت پیچیده است روی میز می‌گذارد:

"هدیه ای است به مناسبت سالگرد آمدن تو به هلند."

مرد غرق در هرم قهوه ای رنگ روبروست. پلک های بسته شاهزاده را می‌بیند. از اجساد مومیائی یکی را در موزه لوور پاریس دیده بود و یکی دیگر را در جائی دیگر. هرچه فکر می‌کند نمی‌داند کجا؟ چشم‌ها به هیچ کدام از آن‌ها شبیه نیست.

دختر می‌گوید: "نمی‌خواهی بازش کنی؟"

مرد بسته را باز می‌کند. فیل کوچکی در آن است. فیل را روی میز می‌نشانند و به آن خیره می‌شود.

دختر می‌گوید: "نزدیک بود که برایت قورباغه بگیرم. اما با یادآوری يك متن تاریخی نظرم عوض شد. فیل يك هدیه شرقی است. فکر می‌کنم برای اولین بار هارون الرشید آن را به شارلمانی داد."

مرد هم چنان نگاه می‌کند به فیل.

He sat up and called out terribly someword-one word

مرد حرفی نمی‌زند. و همانطور که به اضلاع عمودی مثلث قهوه ای روبرویش نگاه می‌کند یاد شیبی می‌افتد که کابوس دیده بود. در خواب دختر را دیده بود که در لخته هائی از خون غرق شده و خودش را که به زنجیری بسته شده بود. او را زیر شلاق گرفته بودند. شکم و دست و پاهایش باد کرده بود. از سینه به پائین شده بود چیزی شبیه به يك قورباغه. زوزه هائی که می‌کشید همه در وقتی بود که به دختر نگاه می‌کرد. وقتی دختر او را از خواب بیدار کرد در يك لحظه تفاوت خواب و بیداری را گم کرد. در سایه روشن نور زرد چراغکی که در گوشه اتاق روشن بود هردو به هم نگاه کردند. چهره دختر رنگ پریده بود. زردی خاصی که از ترس رنگ خورده بود (توضیح اول: آغاز جدائی من و زاهد) دختر می‌گوید: "نمی‌دانم. به هرحال کار احمقانه ای بود. شاید باید می‌خندیدم. آن وقتی را می‌گویم که آب روی کفشهایم ریختی. باید آن وقت فقط می‌خندیدم یا چیز دیگری در خطای تو می‌دیدم. اینکه مثلاً نمی‌خواستی سر و تنم را خیس کنی." (توضیح دوم: کوشش برای یکی شدن من و زاهد. در اینجا من و ساسکیا و هلنا یکی شده ایم تا این وضعیت را حفظ کنیم). مرد می‌گوید: "پیش آمد دیگر. اما باور کن فراموشش کرده بودم. شاید هم اگر آن کابوس بعدش پیش نمی‌آمد پاک از یاد برده بودمش."

دختر می‌پرسد: "می‌توانم بپرسم آن شب توی خواب چه دیدی که آنطور زوزه کشیدی؟"

"قورباغه."

"تو که قورباغه‌ها را دوست داشتی؟"

تصویر های هنری یکی می‌شوند. به او نگفته بود. هرگز به او نگفته بود. نمی‌گفت. اما می‌دانست که دختر اینها را در نگاه او می‌دید. می‌بیند. پیشخدمت که شراب را می‌گذارد روی میز از فکر بیرون می‌آید. لیوانش را برمی‌دارد می‌گوید: "دلت می‌خواهد کجا باشم."

دختر می‌گوید: "این جا."

مرد می‌اندیشد این جا اما کجاست؟ به آنی می‌توانست بگریزد. در همان حال که عاشقانه به دختر نگاه می‌کرد، گریخته بود، مثل دختر که معلوم نبود کجاست. از ذهنش گذشت سئوالات را معمولاً آدم‌ها انگار از خودشان می‌کنند.

"برای که بتوانم هدیه مناسبی برای امروز پیدا کنم خیلی جاها را گشتم. به بیشتر قالی فروشی های ایرانی سرزدم. همه اش می‌خواستم چیزی پیدا کنم که رنگی از شرق داشته باشد (یک خطای تاکتیکی از جانب هلنا) اما هرچه را که بر می‌داشتم راضیم نمی‌کرد. تا تو یک مغازه چشمم به این فیل چوبی افتاد."

مرد از دهانش می‌پرد: "دیدم گفتم."

"چی؟"

"هیچی. بگو!"

دختر ساکت می‌شود.

"خوب داشتی می‌گفتی به همه قالی فروشی های ایرانی

توی هلند سر زدی."

"نه همه! مگر می‌شود؟"

بعد دختر از آینه های جلد چرمی که دیده بود و عکس هائی که زیر و رو کرده بود و عسلی هائی که صفحه نقره ای روی شان کنده کاری شده بود حرف می‌زند. نقش و نگار هائی که

دختر می‌گوید: "باید چیزی مثل سمبل قدرت باشد." مرد باز یاد کابوسی که دیده بود می‌افتد. این بار آن را با همه رنگهای درهمش می‌بیند، بین خودش و دختر در شکم فیل روی میز. بعد حرکت خفیفی در پاهای جلو فیل می‌بیند. انگار که ایستادن فیل نمودی ظاهری است. و فیل می‌رود. ناپستاده است. از ذهنش می‌گذرد می‌تواند با این تصویر در شکم فیل خو کند اگر پلک های خفته در تابوت بگذارند. هرچند که ظاهر تصویر هنوز ترساننده است، اما می‌تواند. می‌رود که به دختر بگوید دیگر نگران حادثه آن روز نباشد چون معنای کابوس را یافته است. آمیزه ای از تصویر و کلمه تا میل زادن را در روح او بکارد. دختر در لخته های خون و خودش زیر شلاق، در ذهنش شکل نوزادی را پیدا کرده بودند که داشت به زور از رحم مادر بیرون می‌آمد. نمی‌گوید. فقط از همان فاصله به لبهای کوچک گل بهی رنگ دختر نگاه می‌کند که در میل بوسه ای به رعشه افتاده اند. داغی آنها را حس می‌کند. گم می‌شود. فرو می‌رود. مثل آن لحظاتی که در تماس با آنها از یاد می‌برد که کجاست و چه بوده است. (توضیح سوم: باید همین جاها باشد که زاهد یاد پیراهن می‌افتد. بین مرگ و زندگی مرزی نیست. به آنی می‌توانند در هم شوند).

دختر می‌پرسد: "می‌توانم بپرسم کجائی؟"

یکبار دیگر هم پرسیده بود. وقتی برهنه در کنار پنجره ایستاده بود؛ جائی که برای گذراندن تعطیلات رفته بودند. تابستان بود و در زیر نور آفتابی که می‌تابید روی پوستش و پستانهای کوچکش می‌دید که مثل یکی از نقاشی های "رودن" شده است. با همان لکه های نارنجی روی پستانهایش. خوشش می‌آمد که او را مثل نقاشی ببیند. خوشش می‌آمد که حرکات دختر در ذهنش با

دختری پیمان زندگی ببندد، با عشق چرا. و دختر گفته بود اگر نتواند در خیابان با او قدم بزند به چه درد می‌خورد. هردو ایستاده بودند توی ایوان. و دختر پیراهن آبی رنگی تنش بود و پشت داده بود به آسمان غروب.

"ببین، من با خاطره يك زن سال ها زندان کشیدم."

"خاطره يك زن؟"

"آره .هممشکل و همقد تو. با همین شکل خندیدن و نگاه

کردن."

"نگفته بودی."

"پیش نیامد."

و می بیند که رنگ دختر می‌پرد. به وضوح می بیند.

"چه شد؟" دختر مکث می کند: "منظورم این است چطور

شد که سرانجامی پیدا نکرد؟"

مرد می‌خواهد بگوید نتوانستند، زیرا زندان دیواری شد بین

شان. نمی‌گوید. می‌داند حقیقت امر چیز دیگری است. اما گفتن از

آن به گفتن از چشم های خفته شاهزاده ای می‌ماند که فقط خود

او می‌تواند آنها را ببیند. با چرخاندن آرام سر، رو به بیرون و

خیره شدن به آن مثلثی که نوکش در آبی های بالا فرو رفته است.

ساده کردندش تا این حد هم که يك روز وقتی در زندان بود با خبر

می‌شود که دختر همان راهی را رفته است که او رفته بود به درد

نمی‌خورد. می‌گوید: "قبلاً برایت از یکی از دوستانم صحبت کرده

بودم، یادت می‌آید؟"

"آره."

"فکر می‌کنم زوزه هایی که توی خواب می‌کشیدم مربوط

به او باشد."

بنظر او آدمی را به جاهای دوری می‌کشاندند. یکبار در گفتگو با هم وقتی از شهرهای مختلف وطنش می‌گفت سفر دور و درازی با هم رفته بودند. دختر گفته بود حالا می‌فهمد آدم شرفی چه مشکلی دارد. اشیاء پیرامون نمی‌گذارند. هر خطی و هر چاله چوله ای دعوت کننده به جایی است. یادالان های پیچ در پیچ مرگ است و یا صافی بیغشی که پرواز روح را مجال دهد. سطحی صیقلی و آبی. آسمان باز کویر را می‌گفت. آن هم از روی عکس. و یارنگ آبی کاشی هارا. چند بار پرسیده بود که درست می‌گوید. به دختر می‌گوید: "ببین چیزی که ازش می‌ترسیم دارد رخ می‌دهد."

"منظورت را نمی‌فهمم."

"دایره ها را می‌بینی!"

نگاه هردوشان روی فیل است.

"حلقه هائی که روشن و ناروشن همه جا دیده می‌شوند؟"

"آره"

"این ها منم. سرنوشت آدم هائی مثل خودم را توی تکرار

آن ها می‌بینم."

و می‌بیند که دختر نمی‌گیرد. نمی‌یابد. می‌داند در دنیای معقول

ذهن او همه چیز مشخص و روشن جا گرفته است. مثل به خاطر

سپردن تاریخ ورود او به هلند.

"برمی‌گردد به ماههای پیش از زندان افتادیم."

بعد می‌بیند که دختر جایش را با کسی دیگر عوض کرده

است؛ با دختری که نخستین بار جهان عشق را به او بخشیده بود.

در آن موقع با يك تشکیلات زیر زمینی کار می‌کرد. وقتی دختر

به او پیشنهاد ازدواج کرد گفت نمی‌تواند میان رگبار آتش با

دختر دستش را می‌گذارد روی دست مرد.

"ای کاش جای دیگری بودیم. جایی که چیزهای دیگری را
یادت می‌آورد. ای کاش پای آن درخت زیبای تو بودیم. همان که
ازش خوشت می‌آمد. همان که تعریفهای عجیب غریبی ازش
می‌کردی."

مرد هم چنان ساکت است

"یادت می‌آید سر تعریفهایت چقدر سر به سر
می‌گذاشتم؟"
"....."

"یکبار گفتمی می‌خواهی اسمش را بگذاری جنده‌زیبای من.
یادت می‌آید؟"

"....."

"یادت می‌آید سر این اسم گذاری چقدر از دستت عصبانی
شدم؟"

"....."

"می‌خواهی باز با تو دعوا کنم؟ می‌خواهی باز سر به
سرت بگذارم؟"

"....."

دختر بلند می‌شود و هق هق کنان از کافه بیرون می‌زند.
مرد می‌نشاند؛ خیره به فیل. خیره به نقشها که چون دوایری
چرخان از روی گرده به زیر شکمش می‌روند. بعد بلند می‌شود و
از کافه بیرون می‌زند. وقتی یادش می‌آید که فیل را در کافه جا
گذاشته است، از کافه بسیار بسیار دور شده است.

روز دهم.

"هنوز توی زندانه؟"

"نمی‌دانم. اما مدتی است که می‌خواهد با او یک قرار دم
مرز ترکیه بگذارم."

"فکر می‌کنی می‌توانی نجاتش بدهی؟"
"شاید."

"از کجا می‌دانی که تله نیست؟"

"تا حالا این طور فکر می‌کردم."

"حالا دیگر آن طور فکر نمی‌کنی؟"

"نه."

"آن موقع به چه فکر می‌کردی؟ منظورم وقتی که تو و آن
دختر یک جایی نشسته بودید و شاید هم یک چیزی مثل این فیل بین
تان بود؟ باز هم به یکی دیگر که توی زندان بود؟"

مرد نگاهش می‌کند

"چرا حالا یادش افتادی؟ تقصیر از من بود که تو را یاد او
انداختم؟"

"نه."

"چرا. تقصیر از من بود. اگر آن حادثه رخ نمی‌داد تو آن
خواب را نمی‌دیدی."

"نه، هلنا."

و از ذهنش می‌گذرد که بگوید فراموشش نکرده بود. بود.
در یکی از همین گوشه های تاریک خودش را جا داده بود تا بتواند
آهسته آهسته خودش را نشانش بدهد و حالا داده است. ایستاده
است درست روبروی او.

دختر با اندوه می‌گوید: "چرا این موقع."

مرد حرف نمی‌زند.

قطار که راه می‌افتد به ساسکیا می‌گویم: "دیروز داستانی درباره آن‌ها نوشتم."
"امیدوارم اتفاقی که بین ما رخ داده قاطیش نشده باشد."
و سرش را روی شانه ام می‌گذارد.
"برای حفظ‌شان باید جایی آنها را ثبت می‌کردم." و برای آرامش او می‌گویم: "درباره زندگی در تبعید است."
"پس بالاخره تصمیم گرفتی که به من جواب بدهی که چه حسی نسبت به آن داری؟"
نگاه می‌کنم به اشیائی که با سرعت از برابرمان دور می‌شوند. می‌گویم: "چیزی مثل این."
و به پایان داستانم فکر می‌کنم. به حضور یا عدم حضور سایه ای که مدام دنبالمان می‌کند. از ذهنم می‌گذرد ما هرگز نمی‌توانیم بر شرایط و فضای تبعید پیروز شویم. یا مسلط شویم. تبعید نوعی برهنه کردن ماست در برابر جهانی که با سرعت از ما بیگانه می‌شود. با آن چه می‌شود کرد؟ آیا من شکست خورده ام یا زاهد؟ نمی‌دانم.

من و ساسکیا در قطار نشسته ایم. سفرمان پایان پیدا کرده است. داریم به خانه بر می‌گردیم. از پنجره قطار به اشیائی که با سرعت از برابرمان می‌گذرند نگاه می‌کنم. و حوادث این ده روزه در ذهنم مرور می‌شود. گاهی سفرمان را سفری عاشقانه می‌بینم. سفری که در آن، جهان با همه بزرگی‌اش به غاری تبدیل شده بود تا دو انسان در مکانی که برایشان بسیار آشنا بود به هم خیره شوند، یکدیگر را بجویند، و حسهای شکفته‌شان را پای ریشه گیاهی، در مرز سایه دیواری و در تکان برگی در باد شاهد باشند. آیا برهنگی ساسکیا سمبولی از بشریت بدوی نبود؟ و آیا در عبور از آن جنگل تاریک ما به زهدان مادر اولین مان بازنگشته بودیم؟ پرنده زخمی صبحگاهان چه بود؟ و چرا گم شد؟
شاید روزی من و ساسکیا دوباره به آن دهکده باز گردیم. و شاید هم یکی از ما. شاید در آن روز دختر جوان روستائی نان فروش خانم موقری شده باشد با پیشدامنی رنگین. و کلاهی حاشیه دار بر سر. شاید خانه را نیابیم. و شاید هم آن را پیدا کنیم در پای درختانی کهنسال که زمانی نهالهائی تازه بودند. و شاید استخوانهای خاک شده پرنده را در حفاریهایمان برای یافتن یادهای گمشده در جنگل پیدا کنیم.
آواز غریبی در گوشم می‌پیچد. صدای حرکت قطار که وارد ایستگاهی در بین راه شده است نمی‌تواند آن را خفه کند. قطار می‌ایستد. ساسکیا بر می‌گردد و به من لبخند می‌زند. بیرون روی سکو زن و مرد جوانی برای یافتن کسی به اطراف گردن می‌کشند. مرد چهره ای آسیائی دارد. ساسکیا به آنها اشاره می‌کند و می‌گوید: "بیا این هم زاهد و هلنای تو. نمی‌خواهی صدایشان کنی؟"